

نظامی و بانو آفاق قبحاقی - داستان یک عشق جاودانه

آفاق یک کنیز زیبا روی قفقازی بود که حاکم در بند بعنوان تحفه به نظامی بخشیده بود. نظامی در آن هنگام در عنفوان جوانی بود، و چونکه طلبه بود، منظومه مخزن الاسرار را سروده بود، عموماً رنگ و بوی سخنان یک پیر خردمند و کار دیده را میداد و سراسرش پند و اندرز حکیمانه بود. در همان جوانی هم بود که نظامی به لقب "حکیم" ملقب گردید. ولی این کنیز زیباروی که آفاق نام داشت، به یکباره فکر نظامی را تغییر داد و او را به سرودن داستانهای عاشقانه کشاند، و داستان زیبای خسرو و شیرین را آغاز کرد. در جابجای منظومه دلکش خسرو و شیرین، نقش پای آفاق را به وضوح میتوانیم به بینیم. یکجا در سبب سرودن این منظومه چنین میگوید:

مرا چون هاتفِ دل بود دمساز
برآورد از درون سینه آواز
که برخیز ای نظامی زود، دیر است
فلک بدمهر و دنیا زود سیراست
بهارى نو برآر از چشمه نوش
سخن را حله های تازه در پوش
نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریا است آنجا
همه سرچشمه ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه ای را
بهشتی کردم آتسخانه ای را

چو شد نقاش این بتخانه دستم
جز آرایش بر او نقشی نبستم
هوس پختم به شیرین رستگاری
هوسناکانِ غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که جان از خواندنش گردد هوسناک
مرا جز عشق بر ناید شعاری
مبادم تا زیم جز عشق کاری
غلامِ عشق شو کا ندیشه این است
همه صاحبدلان ر ا پیشه این است.
جهان عشق است و دیگر زرق سازی
همه بازی است غیر از عشقبازی
کسی کز عشق شد خالی فسرده است
گرش صدجان بود بیعشق مرده است
زسوز عشق خوشتر در جهان نیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست
مبین در دل که او سلطان جان است
قدم در عشق نه کاو جان جان است
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق "آفاق" را پردود کردم
خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق آن داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

در آن مدت که من در بسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم
یگانه دوستی بود خدائی
به صد دل کرده با من آشنائی
شبی در هم شده چون حلقه زر
به نقره نقره زد بر حلقه در
در آمد سر گرفته سر گرفته
عتابی چند با من در گرفته
که احسنت ای سخندان معانی
که در ملک سخن صاحبقرانی
در توحید زن کاوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری؟
سخن دانان دلت را مرده دانند
اگر چه زنده خوانان زنده خوانند

ز شور آوردن آن تلخ گفتار
ترشروئی نکردم هیچ در کار
زشیرین کاری شیرین دل‌بند
فروخواندم بگوشش نکته ای چند
از آن دیبا که می بستم طرازش
نمودم نقشهای دلنوازش
چو صاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ
فروماند از سخن چون نقش بر سنگ

اما بت قفقازی او مهمانی زود سفر بود و عمرش وفا نکرد و پیش از آنکه نظامی منظومه خسرو و شیرین را به پایان رسانده باشد، از این سرای فانی رخت سفر بر بست، و نظامی را به سوگ نشاند. او برای این بت زیبا مرثیه ای نسرود، زیرا که نمیخواست کسی از راز عشق آتشینش به آفاق بوئی ببرد. ولی وقتی داستان خسرو و شیرین را به پایان می رساند، و زمان آن فرامیرسد که شیرین زیبا و دل‌با در اوج زیبائی جان به جان آفرین تسلیم کند، نظامی چنان است که گوئی بر بالین نعش شیرین ایستاده و به او مینگرد و در مرگ او جهانی اندوه را با خود دارد. او در آن لحظات پیکر بی جان آفاق را در برابر دیدگان خویش مجسم میکند و چنین میسراید:

تو کاز عبرت به این افسانه مانی
چه پنداری مگر افسانه خوانی
در این افسانه شرط است اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن

به حکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون بتِ قبحاقِ من بود
گمان افتاد خود کافاقِ من بود
همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده به من دارایِ دربند
پرندهش درع و از درع آهنین تر
قباش از پیره‌ی تنگ آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده
مرادر همسری بالش نهاده
چو ترکان گشت سویِ کوچ محتاج
به ترکی داد رختم را به تاراج

نظامی هیچگاه عشقِ آتشینش به آفاق را فراموش نکرد، در هر فرصتی به کنایه یا اشاره از این دلبرِ جانانه یادی بر راند و در منظومه هایش ویرا جاودانه ساخت. در اواخر عمرش که منظومهٔ اسکندرنامه را به پایان رساند، در یادِ عشرتِ روزها و شبهائی که در کنار آفاق گذرانده بود، چنین سرود:

چه فرخ کسی کاو به هنگامِ دی
نهد پیش خویش آتش و مرغ و می
بتی نارپستان به چنگ آورد

که در نار بستان شکست آورد
از آن ناربن تا به گاهِ بهار
گهی نارگیرد گهی آبِ نار
برون آرد آنکه سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه زشاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلفِ آن دل ستان
وز آنجا خرامد سوی بوستان
گل آگین کند چشمه قند را
به شادی گذارد دمی چند را

در اواخر داستان اسکندرنامه باز یادِ عشقِ خود به آفاق را در داستانی زیبا با عنوان عشقِ ارشمیدسِ حکیم به یک نازنینی که هدیهٔ اسکندر به او بود، چنین بیان میکند:

چو صیاد را آهو آمد به دست
نشد سیر از آن آهوئی شیر مست
بدان ترکِ چنان دل سپرد
که هندوی غم رختش از خانه برد

ولی این شادیِ ارشمیدس چندان دیرپا نبود و معشوقِ زیبایش به سرایِ دیگر شتافت تا او را با تمام غمها تنها بگذارد

بگذارد. باز در اینجا این نظامی است که رختِ ارشمیدس را برتن کرده است.

گلِ سرخ بر دامنِ خاک ریخت

سراینده بلبل زبستانِ گریخت

فرو خورد خاک آن پری زاده را

چنان چون پریزادگان باده را

و در پایان، بتِ خویشان را با بتِ ارشمیدس مقایسه کرده چنین آه بر میدارد:

فلک پیشتر زاین که آزاده بود

از این به کنیزی مراداده بود

پیاده نهادی رخس ماه را

فرس طرح کرده بسی شاه را

خجسته گلی خون من خورد او

به جز من نه کس در جهان مرد او

چو چشم مرا چشمه نوش کرد

ز چشم منش چشم بد دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود

که گوئی که تا بود هرگز نبود

به خشنودی ئی کان مرابود از او

چه گویم؟ خدا باد خشنود از او

و درجائی دیگر به یادِ آفاقِ چنین گوید که همینکه داستانِ خسرو و شیرین را به پایان رساندم، بتی زیبا را از دست دادم.
چو سودایِ شیرین برداختم
ز صورتگری خانه برداختم

اما بازی شگفتِ روزگار را ببینید:

شهر گنجه که اقامتگاهِ دائمیِ نظامی بود، در زمانِ صفوی به دستِ ترکانِ مهاجم ویران گردید، و بعدها در آن حوالی شهری دیگر به همین نام بنا شد. آرامگاهِ نظامی نیز قرن‌ها متروک ماند و به ویرانی و فراموشی گرائید. پس از جنگِ جهانی دوم، دولتِ آذربایجان تصمیم به بزرگداشتِ نظامی گرفت، و بر آن شد که بارگاهش را تجدیدِ بنا کند. ادارهٔ باستانشناسی شوروی در تلاش برای یافتنِ جسدِ نظامی به کاوش پرداخت. در این کاوش جسدِ یک زنِ نوجوان از زیر خاک بیرون آمد. در ادامهٔ کاوش جسدِ مردی نیز یافت شد که یقین کردند از آن نظامی است. هردو جسد را در صندوق ویژه ای نهادند و به جای مطمئنی انتقال دادند تا بعد از بنای آرامگاه آن را دوباره دفن کنند. جریان‌اتی پیش آمد که بنای آرامگاه را به تعویق افکند و صندوقِ دو جسد بار جابجا شد. سرانجام وقتی آرامگاه آماده شد و صندوق را آورده گشودند، دیدند که نقل و انتقال صندوق سبب شده که استخوانهای دو جسد در هم آمیخته شود، به گونه ای که جداسازی آنها ممکن نبود. پس تصمیم گرفتند که هردو جسد را باهم در یک گور دفن کنند. به این ترتیب نظامی و آفاق پس از یک فراقِ نهصد ساله دوباره به هم پیوستند، و دست در آغوش یکدیگر آرمیدند.